

چاپ نوزدهم

# دوستش داشتم

آنا گاولدا

ناھید فروغان



«چی گفتی؟»

«گفتم که با خودم می برمشان بد نیست کمی از این جا دور باشند...»

مادرشوهرم پرسید: «کی؟»

«همین حالا.»

«همین حالا؟ فکر نمی کنی که...»

«فکر همه چیز را کرده ام.»

«یعنی چی؟ ساعت نزدیک یازده است! بی بر، تو...»

«سوزان، دارم با کلوئه حرف می زنم. کلوئه به من گوش کن. دلم

می خواهد شماها را ببرم جایی دور از این جا. موافقی؟»

«...»

«از پیشنهادم خوشت نیامد؟»

«نمی دلم.»

«برو وسایلت را جمع کن. وقتی برگشتی راه می افتیم.»

«دلم نمی خواهد بروم خانه ی خودمان.»

«نرو. همان جا یک کاری می کنیم.»

«اما شما...»

«کلوته، کلوته، خواهش می‌کنم... به من اعتماد کن..»

مادر شوهرم باز اعتراض کرد:

«بچی چی! امیدوارم خیال نداشته باشید بچه‌ها را بیدار کنید. ویلا

حسابی سرد است! آنجا هیچ چیز نیست! هیچ چیزی برای بچه‌ها نیست.

«آنها...»

پدر شوهرم بلند شد.

ماریون در صندلی مخصوصش توی اتومبیل خوابیده. شستش دم

دهنش است. لوسی کنار او گلوله شده.

به پدر شوهرم نگاه می‌کنم. صاف نشسته و فرمان را چسبیده. از وقتی

حرکت کرده‌ایم، حتی یک کلمه هم حرف نزده. فقط نیمرخش پیدا است.

آن هم وقتی نور اتومبیلی از روبه‌رو به ما می‌افتد. با خودم فکر می‌کنم او

هم مثل من بدبخت و خسته و سرخورده است.

ستگینی نگاهم را احساس می‌کند:

«چرا نمی‌خوابی؟ باید استراحت کنی. پشت صندلی ات را بخوابان و

بخواب. هنوز خیلی مانده برسیم...»

جواب می‌دهم:

«نمی‌توانم بخوابم. باید مواظب شما باشم.»

لبخند می‌زند. البته مشکل بشود اسمش را لبخند گذاشت.

«نه... این منم که باید مواظب شماها باشم.»

باز غرق افکار خودمان می شویم.

دست‌هایم را روی صورت‌م می‌گذارم و شروع می‌کنم به گریه کردن.

جلو پمپ بنزین می ایستیم از غیبتش استفاده می‌کنم و نگاهی به  
 تلفن همراه می‌اندازم  
 هیچ پیامی برایم نیامده.  
 معلوم است.  
 چقدر من احمقم.  
 چقدر احمقم...  
 رادیو را روشن می‌کنم. رادیو را خاموش می‌کنم.  
 پدر شوهرم برمی‌گردد.  
 «نمی‌خواهی سری به فروشگاه بزنی؟ چیزی لازم نداری؟»  
 با سر پاسخ مثبت می‌دهم.

دکمه را عوضی می‌زنم و لیوانم پر می‌شود از مایع دل‌به‌هم‌زنی که  
 همان موقع می‌اندازمش توی سطل آشغال.  
 از فروشگاه برای لوسی پوشک و برای خودم مسواک می‌خرم

تا بستی صندلی ام را نمی خوابانم، راه نمی افتد.

چشم هایم را وقتی باز می کنم که دارد اتومبیل را خاموش می کند.  
 « بلند نشو، توی ماشین گرم است؛ بهتر است همین جا صبر کنید تا  
 رادیاتورهای اتاقتان را روشن کنم. خودم می آیم دنبالتان. »

باز هم به تلفن همراهم نگاه می کنم و منتظرم خبری شود.  
 چهار صبح است...  
 واقعاً خیلی احمقم.

محال است دوباره خوابم برد.

هر سه‌مان توی تخت‌خواب مادر بزرگ آدرین دراز کشیده‌ایم، همانی که بدجور جیر جیر می‌کنند. زمانی تخت ما دو نفر بود. وقتی توی این تخت می‌خوابیدیم، سعی می‌کردیم تا جایی که می‌شود سر و صدا نکنیم.

وقتی دستی یا پایی تکان می‌خورد، تمام اهل خانه خبردار می‌شدند. هنوز نگاه معنی‌دار کریستین، روز اول که آمدیم بسازین، یادم است. ثنا بناگوش قرمز شدیم و از زیر میز دست‌های همدیگر را گرفتیم. این ماجرا باعث عبرت‌مان شد. بعد از آن خیلی احتیاط می‌کردیم.

می‌دانم که بعدها پای کس دیگری هم با او به این تخت باز می‌شود و کار که بالا بگیرد، باز آن تشک کلفت را برمی‌دارد و روی زمین می‌اندازد.

ماریون بیدارمان می‌کند. عروسکش را روی لحاف گذاشته، تکانش می‌دهد و قصه‌ی پستانک غیب‌شده را برایش می‌گوید. لوسی دستی به مژه‌هایم می‌کشد و می‌گوید: «چشم‌هایت به هم چسبیده.»  
 بس که اتاق سرد است، همان زیر لحاف لباس می‌پوشیم،  
 جیرجیر تخت بچه‌ها را به خنده می‌اندازد.

پدرشوهرم بخاری هیزمی آشنیزخانه را روشن کرده، می‌بینمش که رفته‌ته باغچه، زیر سایبان، تا هیزم جمع کند.

اولین بار است که با او تنها هستم.

هیچ وقت در کنارش احساس راحتی نکرده‌ام. آدم خشکی است، خیلی هم کم حرف است. البته چیزهایی که آدرین به من می‌گفت هم این احساس را تشدید کرد. می‌گفت که بزرگ شدن زیر نگاهش راحت بوده، از خسوتنش می‌گفت، از خشم و غضبش، و از سخت‌گیری‌اش در مورد درس و مشقشان.



با سوزان هم همین طور است. هیچ وقت ندیدم رابطه شان گرم و صمیمی باشد. یک بار که داشتیم لوبیا سبز پاک می کردیم و درباره ی عشق حرف می زدیم، به من گفت: «پی بر آدم تو داری است، اما می دانم چه احساسی به من دارد.»

سرم را به علامت تایید تکان دادم، ولی برایم قابل درک نبود. نمی توانستم بردی را که در ابراز علاقه خست به خرج می داد و جلو شور و هیجانش را می گرفت درک کنم. یعنی نباید احوالات درونی مان را بروز بدهیم، مبادا ضعیف به نظر برسیم؟ من که نمی فهمیدم. در خانه ی من بوسه و نوازش جزئی از زندگی بود.

هنوز آن شب طوفانی را که در همین آشپزخانه جمع شده بودیم به یاد دارم... کریستین، خواهر شوهرم از معلم های بچه هایش شکایت می کرد. می گفت ناواردند و کم حوصله. بعد صحبت به تربیت کشید، اول تربیت به طور کلی و بعد تربیت خودشان. آن وقت بود که توک حمله یا مهارت تمام متوجه پدر شوهرم شد و آشپزخانه تبدیل شد به دادگاه. آدرین و خواهرش شدند دادستان و پدرشان در جایگاه متهم قرار گرفت. لحظات وحشتناکی بود... کاش یک بار هم که شده این دوگ می زدید، اما چنین نشد. دوباره تلخی ها و دلخوری هایشان را فرو خوردند و با چند زخم زبان جلو انفجار گرفته شد.

مثل همیشه.

مگر جز این هم انتظاری می رفت؟ پدر شوهرم همیشه از درگیری اجتناب می کرد. گوشه و کنایه های بچه ها را بی پاسخ می گذاشت و قبل از



دست در دست هم پاریس را زیر پا گذاشتیم.  
از تروکادرو تا جزیره‌ی سینه در امتداد رود سن رفتیم.  
عصر فوق‌العاده‌ای بود. هوا گرم بود و نور ملایم.  
خورشید خیال غروب‌کردن نداشت.  
مثل دو توریست بودیم: بی خیال، شگفت‌زده.  
کت‌ها روی شانه و انگشت‌ها گره‌خورده در یکدیگر.  
شهرم را دوباره کشف می‌کردم. همه چیز رنگی از خیال داشت.  
نه این زندگی واقعی بود و نه آن‌جا پاریس واقعی.  
تازه فهمیده بودم خوشبخت که باشی، زندگی چه حال و هوایی دارد...



ISBN 978-964-209-060-0



9 789642 090600